

ز خاصیت می که آگه شدست^۱
 ز می گرنه آتش دهی بیخلاف
 پیرس از حکیمی که می خورده است
 اگر می کند^۲ سینه را صیقلی
 می اندر سر مرد بیدار مغز
 حکیمی است در دیرها^۳ خم نشین
 که شاه طبیعت باقبال و بخت^۴
 بملکش نیارند دست فتور
 دلم را که از گشت گلشن گرفت
 نبودست در هر زمین منزل
 هوا شده هوا، بزم مستان کجاست؟
 بگویند با باغبان در بهار
 نسیم چمن محلم میکشد
 درین فصل نتوان ز بستان گذشت^۵
 کبابم اگر باده در پیش نیست
 ضرورت دادن بکوری خواب
 بگشت چمن هر سحر میروم
 بانداز ماهی، برنگ تدر
 چنان از می و گل بسامان روم
 نیارم گذر کردن از روی پل
 مگر مطربم دستگیری کند
 بمطرب رسان ساقیا ساغری
 ز بس نغمه تر که در عود اوست
 ز سیرابی نغمه، گاه شراب

همانا که این قصه کوتاه شدست^۶
 چه تیغ هنر عور و چه درغلاف^۷
 که بر روی دانش حیا پرده است
 نماید درو راز هر دل جلی
 نگهدار عقلست از پای لغز
 در آینه وقت بینای این:
 اگر پای خم را کند پای تخت:
فلاطون بحکمت، سکندر بزور
 همین خاک میخانه دامن گرفت
 که مشکل پسندند^۸ چشم دلسم
 چه شد می؟ کلید گلستان کجاست؟
 کلید گلستان بمستان سپار
 بگلگشت بستان دلسم میکشد
 که آمد بهار و زمستان گذشت^۹
 که گل در چمن هفته بی پیش نیست
 دل و دیده را از گل و باده آب
 نه از شهر، کز خود بدر میروم
 لب جوی میبوسم و پای سرو
 که چون تانک افغان و خیزان روم
 چه از نشاء می، چه از بوی گل
 که او جای ساقی دلیری کند
 که در پرده دارد نوای تری
 روان زنده رودی زهر رود اوست
 بط بر بطش تا بگردن در آب

۱- او ۲- ب: بود ۳- بیت از دیوان ۴- ب و دیوان: شده ۵- موب: دیرها ۶- موب:

باقبال بخت، ۷- موب: پسندست ۸- ب: بستان گذشت، ۹- موب: گلستان گذشت،

چو تردست گردد^۱ برامشگری
 بسا صوفی خشک و بس خودپرست^۲
 زمی^۳ رفت هوش و به نی ماند گوش
 بجز نغمه پردگی سرسری
 همین دختر رز که رشک پریست
 بسی شب در آغوش بس مرد^۴ خفت
 کند گرچه زن پارسایی هوس

شود ناخنش برگ گل از تری
 ز تردستی او ز خود شست دست
 فدای می و نی چه گوش و چه هوش
 که با دختر رز کند همسری
 مسلم بسرو معنی دختر بست
 ولیکن کسش زن نیارست گفت
 هم آخر خورد پای، از دست کس^۵

حکایت برسبیل تمثیل

شنیدم ز سرچشمه زنده رود
 شکر نام شوخی که بستی کمر
 باو داده خط یک قلم اصفهان
 بهرجا که بودی نظر پیشه‌یی
 نکو منظری ساخت مشکو نمو^۶
 پسرده درون لعبت پاکباز
 یکی داه همدوش^۷ و هم روی خویش
 گرامی تر از خویشتن خواستش^۸
 گر این رفتی و او^۹ بجا آمدی
 چومستی^{۱۰} ز اندازه بیرون شدی
 درون رفتی آن لحظه چالاک داه^{۱۱}
 بدقت درو گسرچه میدید مرد
 همانرا که دست و کمر دیده بود
 حریفانه میباخت نرد دغا

یکی نخل ترخواست با جام ورود^۱
 ز آوازه نام او نی شکر
 گرفته ز خورشید نصف جهان
 ازو داشتی در دل اندیشه‌یی
 شهان در سراغ درش کوبکو
 قمار حریفانه بسی باک باز
 نهان داشت زانو بز انوی خویش
 ببوی و برنگ خود آراستش
 بچشم و بگوش آشنا آمدی
 گریزان ز دروازه بیرون شدی
 گشودی^۲ چوشگر لب عذرخواه
 بآن یار نادیده^۳ میباخت نرد
 همانا ز در^۴ باز گردیده بود
 بسرو^۵ بر نمیخورد مرد دغا

۱- موب: چو بردست گیرد، ۲- موب: می پرست، ۳- ب: بی، ۴- موب: هست، ۵- ب: بردست کس، ۶- یکی شیر ترخواست با جام ورود، ۷- شاید مشکو نمود مقصود باشد، ۸- موب: همراه، ۹- موب: داشتش، ۱۰- دیوان: آن، ۱۱- دیوان: زمستی کز، ۱۲- دیوان: راه، ۱۳- دیوان: کشوده، ۱۴- دیوان: بازنده، ۱۵- موب: همان یار در، ۱۶- موب: باو

یکی جادویی بود شوخ و ظریف
 هم آخر به خرو دل از دست داد
 ولی دختر رز همان دخترست
 مغنی تو بر کار خود باش چست
 زتری^۱ دست تو رفتم زدست
 نوایی که آنرا تو دانی و من
 زیان دیده از بخت و ارو نه کوش
 بمن آنچه کردست بخت سیاه
 چو هندو بخونم گواهی دهد
 جبینم بداغ غلامی بسوخت
 چه سودم رسید^۲ از خریدار هند
 سیه روزم از کید هندوی خویش
 همانست این بخت و ارون نژاد
 چو میدید آنجا قوی مایه ام
 کنون هند را ملک خود یافتست
 تهیدستیم نیز باعث شده
 بلا بیست دور از بر دوستان
 دریغا که این هند بیدادگر
 ز هندم مجال گریزست کی
 از انم چو پیلان جنگی^۳ بخشم
 عا کرد ازان پیل خرطوم را
 درین تیره شب ساقیا کو چراغ
 چه داری ازان آتش بی شرار

بدین شیوه می بست چشم حریف
 بدستش کلید درو بست داد
 اگر چه بعقد بسی شوهرست
 که چشمم بساقی و گوشم بتست
 کز ونغمه تا خواست^۴ در جان نشست
 مقامی که یاد آورم از وطن
 زبانم زبان،^۵ گوش باشید گوش
 غریبان هندند یکسر گواه
 بچیپال هندم دوراهی دهد
 بتاریک بازار هندم فروخت
 بسودای تاریک بازار هند
 نمی آرم از شرم، بر روی خویش
 که بودش در ایران لقب خانه زاد
 دوان^۶ در قفا بود چون سایه ام
 سر از خط^۷ پیشانیم تافتست
 همین بلکه ثانی و ثالث شده^۸
 تهیدستی^۹ آنگه بهندوستان
 فرو برده دندانم اندر جگر
 که دریاست در پیش و پیلم زپی^{۱۰}
 که هندم شب تیره آید بچشم^{۱۱}
 که تاریک دید این برو بوم را
 ز می روغنی در چراغ ایاغ
 چراغی باین تیره دهلیز، دار

۱- دیوان: زتیزی، ۲- موب: ناخواست، ۳- ب: زمانی زمان، ۴- موب: رسد، ۵- موب: روان،
 ۶- بیت از دیوان، ۷- موب: تهیدست و، ۸- م: که دریا ز پیش است و فیلم زپی، ب: که دریا پیش
 است و فیلم زپی، ۹- ج: جنگی، ۱۰- موب: آمد بچشم،

مگر پیش پای تو انیم دید
 مبادا درین تیره شب بی عصا
 همانا که آشوب موران شویم
 ز خود مور را چون شماریم کم
 در افتاده ماییم در قعر نیل
 بما پیل الحاق مروت کند

تمثیل

در احوال هند^۱ از جهان دیده‌یی
 که دیدی ز اهل مروت چه کس؟
 که بس تنگناها بکوپال رفت^۲
 گر آرد کسی را بزیر قدم
 ز پیلان قوی‌تر خدا نافرید
 هژبران و شیران چو نخجیرشان
 دم شیرگیری نرفته ز دست
 در آن دم که سرمست گردی چوپیل
 بمستی شود سرخ، رخسار زرد

تمثیل

حکایت شنیدم ز یاران اهل
 شبی داشت از می غروری عجب^۳
 [نیاشفت ازین شاه و فرمانش داد
 صباحش که سلطان بدر گاه خواند
 چه خوش گفت چون رنگ از مرد رفت
 طلب کرد، می‌درس، این همسری

عصاوش توانیم پای کشید
 بسوراخ موری در آریم پا
 پشیمان ز رفتن چو کوران شویم
 که ناخوش نماید زعاجز ستم
 چو مور ضعیفیم در پای پیل
 نظر چون بترکیب و قوت کند

پرسید شخص^۴ پسندیده‌یی
 بگفت از بزرگان همین پیل و بس
 ز پهلوی من، دوش دزدیده، رفت
 فراوان کند^۵ توتیای قلم^۶
 فریدند در شان و قوت فرید^۷
 بلرزند ز آواز زنجیرشان
 توان تافتن گوش پیلان مست
 بسیلی کنی شرزه شیران ذلیل
 ز می گل کند سرخ رویی مرد

که بدمستی از پیشه گاران سهل^۸
 شد از شاه محمود دختر طلب
 که در عقد، تعجیل کن بامداد
 زرفته سخنهای دلخواه خواند
 که آنکس که دختر طلب کرد رفت
 چنین مطلبی کی بود سرسری

۱- موب: ز احوال هند؛ ۲- چو دیوان: شخصی، ۳- دیوان: نکوهیده رفت، چوم: بکوپال رفت، ب: بکوپال رفت، تصحیح قیاسی است بقرینه کوپال و قافیه رفت، ۴- چ: شود، ۵- دیوان: قدم ۶- م و ب: مزیدند در شان و قوت مزید، ۷- پیشه کار: پیشه گر، پیشه‌ور، ۸- دیوان: غرور عجب

نه مرد این دلیری، که می میکند
در آن دم نگهدار مستان خداست
کدویی پراز می گرازی بدست

حکایت

ز شبهای دی گلخنی زاده بی
پرسید از سالخورده پدر
بخندید ازین پیر گلخن نشین
ترا پشت گرمی ز خاکسترست
چنین ما و جمشید از یک سریم
چه خاکستر گرم و چه پوستین
چوسر گرمی و پشت گرمیت هست
بده ساقی آن بند بستد کدو
بده می کز و جام این نام یافت
عقیق از رخس چون شبه سوخته
سهیلی در آغوش زرین کدوست
ز صافی چنان از قصب شد بدر
برون آی ساقی هوا را بیاب
یکی مجلس آراسته پیر دیر
بهشتی فرو چیده از خر می
ز دهلیز دروازه تا مصطبه
خیابان سروست وجوش تدر
حکیمان و دانشورانرا بعدر
یمین از ندیمان مزین شده

ازین دست، هشیار کی میکند
که چشم و زبان دشمن دست و پاست
کله گوشه برمه توانی شکست

اساس زمستانی آماده بی
که محمود با ما کنون گرمتر^۱
که لذات شاهیت بیرون ازین
نه ز آن پوستینی که تن^۲ پرورست
گر از جام یا از کدو می خوریم
کدوی شکستست جام زرین
منه بار تقطیع بردوش دست^۳
که ناید بجام جهم سر فرو
چو جمشید کاین نام از جام یافت
سهیل از خجالت برافروخته
که سب سمر قند از سرخ روست^۴
که نه رنگ ازو ماند و نه گشت تر
هوا را نگر، مدعا را بیاب
که شر شرابش مبدل بخیر
کزو گل مچیناد جز بی غمی
کشیدست خوان مرتبه مرتبه
ایاغش تدروست و میناش سرو
نمودست جای و فزودست قدر
همه جای بر جا معین شده

۱- ابیاتی که بین دو قلاب فرار داده شده از دیوانست و در «م و ب» نبوده، ۲- م و ب: شد،

۳- دیوان: دوش و دست، ۴- م و ب: خوشه، ۵- دیوان: تازم روست،

ز قو^۱ال و مطرب^۲ یمین ویسار^۱
 سمن ساعدان مست ساقی گری
 که شان نه^۲ نشستن نه خوابیدنست
 که جشن عظیمست و بزم وسیع
 یکی رو بساقی که تا کی درنگ
 بگرد مغنی یکی گشته چست^۳
 منادیست در کوچه میفروش
 گریبانش گیرند و دامن کشند
 می کهنه و بره^۴ شیر مست
 حریفی گزین و ره باغ گیر
 بیا تا صلابی بمستان ز نیم
 سبو از بر میفروش آوریم
 چمن سبز و خرم هوا می طلب^۵
 لوندانه خود را بسجرا کشیم
 چو در کنج میخانه افتاده ایم
 که نفرین بما کرده؟ کش نام گم
 نه مستیم^۶ چندان، که باشد عجب
 ز انصاف، تا وان بود بر همه
 گل و سبزه و لاله رنگ رنگ
 ز بس سبزه و لاله و یاسمن
 مرو کفش برپا، بخود رو گیا

چو از جوش بلبل چمن در بهار
 بفریاد از دست ساقی گری
 نه وقت سر زلف تا بیدنست
 رود زود از کار، دست سریع
 شالین^۱ بمطرب که بردار چنگ
 که نبض من و ساز در دست تست
 که امروز در هر که یابند هوش
 کشانش بدیوان مستان کشند^۲
 درین موسم گل گر آزی بدست:
 جوانا خوشت باد این^۳ پندپیر
 به بلبل صغیر گلستان ز نیم
 گر او ناورد خود^۴ بدوش آوریم
 معطل نداریم شغل طرب
 بیفتیم و^۵ بر روی هم پاکشیم
 چد از عقل^۶ بیگانه افتاده ایم؟
 که سر بر مدارید^۷ از پای خم
 که^۸ کفش از سر پل کنیم از ادب
 که گسترده دیبای ششتر همه
 شکفتست در یکدگر تنگ تنگ
 نیاید همه دشت، پا بر زمین^۹
 که خود رو گیاراست^{۱۰} دهقان، خدا

۱- موب: مزین یسار؛ ۲- موب: که شان؛ ۳- موب: سست، ۴- موب: در دوبیت: یابید،
 گیرید، کشید؛ ۵- چ: ازین، ۶- موب: ما، ۷- دیوان: هوایی عجب، ۸- موب: بیفتم، ۹- موب:
 غسل، ۱۰- دیوان: نداریم، ۱۱- پ: نه بینیم، ۱۲- دیوان: چو، ۱۳- موب: نیاید همی دست و پا
 بر زمین، ۱۴- موب: گیاهست،

ز بس صحت نسخه باغ و راغ
 ز جنس گل و لاله و یاسمن
 چو شد سایه سرو در باغ پست
 نداری دل از تیغ خورشید چاک
 لب کشت گر میگذاری ز دست
 مغنی چو ساقی تغافل چرا
 سحر که که طاعت ادا میکنم
 یکی مطرب آن جمله را پیشرو
 دگر ساقی آن پیشدست همه
 اگر نه کند نغمه در وی گذار
 اگر می نبخشد خراش گلو
 ز شبها اگر چه شب قدر به
 ز گلگشت مهتاب نتوان گذشت
 زمانی ازین کلبه تنگ و تار
 بهشیار مردی مگر برخورداریم
 در آریم بر دوش او دست را
 شنیدم که در دستگیری مست
 ز هشیار مردی مگر اجر این
 بود شب در فیض تا صبح باز
 چه باشد بفیض شب از کائنات
 بمعنی است روشن بعورت سیاه
 چو بر گردن مرد بار زنت
 شبم اشکریزست از آن مشغله^{۱۱}

غلط نیست در لاله يك نقطه داغ
 مساویست سامان دشت و چمن
 بسر سایه ابر، در باغ هست
 که تا يك سپر^۲ ابر داری چه باک
 همین پای سروست، جایی که هست
 ز دستم بپردی، تعلل چرا
 بدو پیشوا اقتدا میکنم
 که دلهاش^۳ وقفست و جانها گرو
 درستی رسان^۴ شکست همه
 چه سوراخ گوش و چه سوراخ مار
 چه نای گلوی و چه نای کدو
 بر مست، قدر شب بدر به
 که می خوش بود، خاصه در کوچه گشت
 بر آییم، چونانکه از پوست مار
 ز افتاده مستی^۵ مگر بگذریم
 بجایی رسانیم، آن مست را
 شود خوش نگهدار بالا و پست
 همین شب بیاییم، تا فجر این^۸
 بيك شب شود کار صدساله ساز^۹
 نهانست در ظلمت آب حیات
 که در زیر زلفست روی چوماه
 ضرورت پاش^{۱۰} شب آبستنست
 که مایل بشوری بود حامله

۱- م: مدار آیدل، ب: مدار آیدل، ۲- م: که بایک سر، ب: که نایک سر، ۳- ب: که دلهاست،

م: تا فخر این، ۴- دیوانوب: چشان، ۵- ب: اگر نی، ۶- م: مغزی، ۷- موب: مردی، ۸- دیوان: یا فجر این،

۹- موب: باز، ۱۰- موب: پاس، ۱۱- دیوان: مشغله،

شب آبستن و اشک من شورناک^۱
 دم صبح آیم از آن^۲ در خروش
 دلاچندشب شد که خوابت نبرد^۳
 نکردی درین چندشب چشم گرم
 بیاسای^۴ از گریه تا میبخدم
 نخسبند طفلان همسایها
 می اندر سرست و جیبان مست خواب
 ز میخانه حاشا که تا بم عنان
 صراحی و پیمانده^۵ خالی کنم
 که می تحفه بردن پیر مغان
 بده ساقی آن باقی شیشه را
 از آن ناب^۶ عقم چکان دردماغ
 ز خواهش کسانی کدمو^۷ میشوند
 کلاه نمده تاج زر میکند
 گدا می خورد شهریار ری است

هلا کست اگر دیر گریم^۲ هلاک
 که ناگه رود وقت زادن زهوش
 بمیخانه ذوق شرابت نبرد
 ازین بیهده گریه و ناله شرم
 زهم بگسل این ناله^۳ زیر و بم
 بترس ز دعای بد دایها^۴
 شبیخون توان زد بر افراسیاب^۵
 اگر پیش راه آیدم هفتخوان
 ز می خویش را لا ابالی کنم^۶
 چو زیره به کرمان بود ارمغان
 ز خشکی بر آور رگ و ریشه را
 چو ابرم بیک رشحه^۷ کن تردماغ
 ز می خواستن سرخ رو میشوند
 گدا پادشاهانه سر میکند
 کرم کمترین خانه زاد ویست

تمثیل

دل^{۱۴} نیمروزی بفعل تموز
 گدای غریبی بشهری رسید
 بکوی مغان بر در خانه یی^{۱۶}
 برآمد یکی مغچه نان بدست
 گدا گفتش ای کودک سرفراز
 که کردست از غایت تشنگی

ز گرمی روان مسافر فروز
 دل تفته او بآبی کشید^{۱۵}
 بر آورد بانگ گدایانندی
 که حاضر همینست، چیزیکه هست
 کرم کردیم نان، بآبم نواز
 نفس در گلوگاه من دشنگی^{۱۷}

۱- موب: سوزناک، ۲- ب: کردم، م: گیرم، ۳- موب: ازین، ۴- ب: دلا چند گه شب، م: دلا
 چند شب، ۵- موب: بیاسای، ۶- م: زهم مگسل، دیوان: زهم نکسلی ناله، ۷- ب: رایها، ۸- ب:
 شبیخون توان برد بر آفتاب، ۹- موب: قرابه، ۱۰- ب: کنیم، ۱۱- ب: تاب، ۱۲- موب: جرعه
 ۱۳- موب: هو، ۱۴- دیوان: یکی، ۱۵- دیوان: جگر تفته اش دل بآبی کشید، ۱۶- دیوان: بود
 در خانه یی، ۱۷- ب: نفس در گلو کالفر سینه کی، م: نفس در گلویم فرنجینکی،

دزون رفت كودك بانداز آب
 بیاورد و بنواخت ، دلریش را
 ندانسته درویش بر سر کشید^۱
 فراموش کرد از گدایی خویش
 که اکنون همینم بود دسترس
 چو كودك در آنحال، حیرت گرفت:
 گمان کرد درویش کآن بود کم^۲
 ازین^۳ حیرت كودك افزوده شد
 در اندیشه شد باز مست گدا
 کهن جامه بی داشت، آن نیز کند^۴
 که در خورد اگر دستمزدت^۵ دهم
 پیاداش آن گر نمائی^۶ شگفت
 ازینگونه اکسیر قیمت فزا^۷
 اگر مس باو بر خورد، زر کند^۸
 مس و سنگ ازو زر و گوهر شود
 کندنوش ازو^۹ گر خداوند جاه
 بیا ساقی ای آبیار طرب^{۱۰}
 که کشت حیاتم ندارد نمی
 سبکروحی آدمی تا چلست
 چو بر خاست از دشت دل باد سرد

بدست آمدش کوزه بی پر شراب
 بیکدم غنی ساخت درویش را
 چو هوش از سرش رخت بردر کشید^۱
 همان پاره نان فگندش پیش
 و گرنه، نه این مزد دست تو بس^۲
 که بود از گدا باز دادن شگفت:
 بیفگند در پاش دستار هم
 برو دیده اش خیره بگشوده شد
 که این لعل را بیش خواهد بیا^۳
 بعد عذرخواهی بکودك فگند
 بیاجان فشانم ، بکف سر نم-م
 چو جامه مگر جان توانم گرفت
 کزو جوهر خود نماید گدا:
 و گرسنگ، همسنگ گوهر کند^۴
 ازو زر و گوهر چو جوهر شود
 برو آنچه دل خواهدت زو بخواه
 نشانم ده از جویبار طرب
 نمی پرورد سبز خرمی
 برون از چهل سرو پا در گلست
 رچستی و چالا کسی افتاد مرد

فی الحب الوطن

غم غربتم کرد بس ممتحن

شبی خاطر م خست^{۱۵} حب وطن

۱- موب: هم در کشید^۲ - موب: چو هوش از سرش رفت بردر کشید^۳ - م: و گرنه صد این مزد دست
 نبوس، ب: که دیگر ندارم سر نان کم، ۴- دیوان وم: کاین بود کم^۵ - موب: از آن، ۶- موب: در
 آمدی سر باز پیش گدا- که این لعل من بیش دارد بیا^۷ - موب: آن پیر کند^۸ - موب: دستمزدی ،
 ۹- دیوان: این گر نمائی، ۱۰- موب: ازینگونه گر قیمتست آن مرد، ۱۱ و ۱۲- ب: شود، ۱۳- دیوان
 زان، ۱۴- ب: آن آب نار طرب، ۱۵- موب: جست،

نشستم پس زانوی بیکی
 که از خویش و پیوند بگسستام
 همه جمع جز من بیک انجمن
 نبودش وطن وسع گنجاییم
 ازین چرخ چاچی چه برناچه پیر
 بجز من همه در وطنها خوشند
 مرا داشت بر روی ترکش خدنگ
 ز کف داده بیدرنگش منم
 کسی پرسد از من؟ ندارم گمان
 چو عنقا کنار از حضر کرده‌ام
 ز عیسی الاغی کبری کرده‌ام
 مگر در نشیب و فراز جهان
 ضرورت دوروزی درین تنگنا
 حریفانه میبایدم ساختن^۴
 اگرچه هوای وطن دلکشست
 چو دلگیر گردم سفر میکنم
 بده ساقی آن جام خورشید را
 که خندید صبح جهان یکدهن
 دم صبح را گر حکیمی بیاب
 حکیمان درینوقت می خورده‌اند
 مغنی ترا مست میخواستم
 بدامان ساقی سر پرخمار
 چو گل بشکف ازباده رنگ رنگ
 شنیدم که در حالت سرخوشی

گر ستم برین دوری و واپسی^۴
 بهند جگرخوار دل بسته‌ام
 همین من نمی گنجم اندروطن
 بغربت ازان کرد هرجاییم
 دهن باز در خنده چون فاق تیر^۴
 بجمعیت تیر در ترکشند
 ز دستم برون داد ازان بیدرنگ
 که بر روی ترکش خدنگش منم
 چوتیری که در رزم جست از کمان
 بیکوقت و ساعت سفر کرده‌ام
 گذاری بتحت الثری کرده‌ام
 سراغی کنم از خدا آگهان
 بسازم به بیگانه و آشنا
 غریبانه میبایدم ساختن
 ولی پختگیهای غربت خوشست^۵
 همان رو بشمس و قمر میکنم
 ز رحمت بیامرز جمشید را
 غنیمت بود سایه پای دن
 که مابین خواب آمد و آفتاب
 گناه و ورع هر دو خوش کرده‌اند
 دف و جام در دست میخواستم
 کسی جز تو ننهاد، شرمی بدار
 باهنگ ناهید، بردار چنگ
 کند زهره سرکشت دم کشی^۶

۱- م: زبس، ۲- موب: بدین روزی واپسی، ۳- موب: حلق تیر، ۴- ب: ساختن، ۵- بیت از

دیوان، ۶- ب: شود زهره سرکشته دم کشی

بناخن بدر پرده زهره را
 مغنی کزو انجمن شد بهشت
 سزد گر شود سازش از چوب عود
 بده ساقی آن جوهر نکته یاب
 سخن چون بط باده بیند بدست
 زبانی کزان آب شد تیزدم^۱
 نترسد ز کس چون عصای کلیم
 چه خوش گفت دانای رنگین سخن
 که هشیار هشیار یا مست مست
 سخن چیست؟ وحیی است منزل نهاد
 سخن آشناییست بیگانه را
 ندانی که کار سخن سرسریست
 سخن اولین پایه قدرتست
 اگر مایه دارد خمیر سخن
 سخن آسمانیست، پستش مگیر
 ز هر داده شعر خدا داده به
 برون نشده پا ز دروازه اش
 چو فرزندی، ماند سخن یادگار
 سخن را تو اولاد دیگر مگیر
 بماند پس از مرگ، گر صد هزار
 سخن را چنان گو^۲ که ماند ز تو
 پس از مرگ، فرزند ازو برخوردار
 اگر پیرکنعان سخن داشتی

در گوش میسند خر مهره را
 ز بس نغمه های حلاوت سرشت
 ازان بارور تر که در پیش بود^۳
 که رنگین تراود سخن در شراب
 ز صد شاخ آید چو طاوس مست
 برد آب تیغ خطیب حرم^۴
 بگفتن دلیری کند چون ندیم
 بتعلیم هشیار و مست این سخن
 سخن را بهر حال آور بدست
 گراینده طبع مرسل نهاد
 سخن می شناسد ده خانه را
 سخن نایب وحی پیغمبر است
 خمیر سخن مایه قدرتست^۵
 دگر خام ناید فطیر سخن
 زبردست دان، زبردستش مگیر
 سخن زاده از آدمی زاده به
 چو یوسف جهان گیرد آوازه اش
 ولیکن نه فرزندی میراث خوار
 که بر کند دندان زمیراث و شیر
 نیابد برودست،^۶ میراث خوار
 بهر کس سلامی رساند ز تو
 نه دزدش برد، نه ستمگر خورد
 فراغی ز بیت الحزن داشتی

۱- دیوان: که یکبار بود، ۲- دیوان: کزین آب، موب: تیره دم، ۳- ب: نطق خطیب حرم،

۴- ب: فطرتست، ۵- دیوان: نیارد باو، ۶- دیوان: کن،

ز یوسف کجا یاد میآمدش
 چو هستت سخن در میان یادگار
 سخن هر کجا میروی یار تست^۲
 که هر جا خطاب^۳ گرامی دهند
 یکی وحی مطلق بود شاعری
 درین حلقه با من سخن میکند
 مقدم نشستم من و شد درست
 درین حلقه درس، قاری منم
 خدایی که این انجمن آفرید
 بپایستنی و نپایستنی
 خرد داشت در پیش هنجار را
 اگر امر کرد^۴ و اگر نهی بود
 همین صوت در انجمن بود و بس
 سخن علت غائی آدمیست
 نبود و نباشد درین انجمن
 بوصف سخن این بمن ختم شد
 بیا ساقی ای^۵ شمع این انجمن
 سخن صبح خیز آمد و شب نشین
 تو هم شب نشینی و هم^۶ صبح خیز
 بده می که رنگین سخن گل کند
 عنان قدح را بمن ده دو دم

سخن گر ز اولاد میآمدش
 چه غم گر نداری پسر در کنار^۱
 همینست جنسی که دربار تست^۲
 بشاعر امیرالکلامی دهند
 که شاگردی حق بود شاعری
 بهر رمز اشارت بمن میکند
 که شاگرد ثانیست، عقل نخست
 میانداریش را کناری^۳ منم^۴
 نخستین شنیدم سخن آفرید
 سخن میشود صرف، درهر فنی^۵
 سخن داشت سر رشته کار را
 سخن بود تار و سخن بود پود^۶
 متاع^۷ رسالت سخن بود و بس
 ز ما تا بحیوان تفاوت همیست^۸
 ره آورد جبریل غیر از سخن
 که پیغمبری بر سخن ختم شد
 که با شب نشینان نشیند سخن
 ازانروی شد دیده و دل گزین^۹
 بیاد سخن باده در جام ریز^{۱۰}
 قلم نکته در کار بلبیل کند
 که چابک زخم بر کمیت قلم

۱- دیوان: یادگار، ۲- م: بهر جا که مانی سخن یارتست، ب: سخن هر کجا ماند او یارتست
 ۳- موب: کارتست، ۴- ب: خطابی، ۵- کناری: مأخوذ از هندی، کلابتون و رشته زر و سیم وزری،
 ۶- بیت از دیوان، ۷- دیوان: مخلائی آورد و آبستنی، ۸- بود مناسبترست، ۹- موب: بود بود
 ۱۰- موب: بتاج، ۱۱- همیست بجای همینست دکار رفته، ۱۲- این بیت در دیوان نیست، ۱۳- موب: آن،
 ۱۴- موب: سخن صبح آمد شب آبستنی-زا بروی گل گشت دیده گری، ۱۵- دیوان: توهم، ۱۶- موب:
 بر جام ریز

سخن آن نمو کرد در عهد ما
 ولسی ماند از طینت همگنان
 ز هم نسبتان شکوه دارم بسی
 چه گویم ز کوتاهی در کشان
 نفهمیده در دخل، کوشش کنند
 نبرده شبی رنج بیداری
 بمحنت بسی شب بروز آورم
 ز مهرش بخون جگر پرورم
 باو در فزوده، ز خود کاسته
 رسانم چو او را بحد کمال
 که از گوشه‌یی، رنج نابرده‌یی
 برآرد نفهمیده عیبی ازان
 چو ناگاه سرزد زیک بی فسوس^۱
 باو دیگران دستیاری کنند^۲
 من از غصه هرشب بخلوت درون
 مپرس از نفهمیده تحسینشان
 من از وه وه خلق، مستغنیم
 ز وضع دوقومند بسی بهر وسود
 اگر قاصر از وصف من کودنست
 چه داند سخن چیست آن بیوقوف
 وگر حاسدست آن تجاهل شعار
 بتحسین چه شد گرچه جان میدهد

که بردوش حسان سزد مهد ما^۱
 پری وار، دیوان هریک نهان
 ز بی نسبتان خود چه گوید کسی
 که عین رهایی بود تر کشان^۲
 برودت بدان حد^۳ و، جوشش کنند^۴
 نه از درد ساغر خبرداری
 جگر گوشه‌یی دلفروز آورم
 کدروزی چو فرزند ازو بر خورم
 بصد حاجتش از خدا خواسته
 دهم^۵ جلوه در صحبت اهل حال
 جگر گوشه نادیده، دل مرده‌یی
 که این اینچنین^۶ خوبتر یا چنان
 دم سرد مهربی^۷ چو بانگ خروس
 همی عر و عر^۸ حماری کنند
 دلم بر جگر گوشه خونست، خون
 که نفرینشان به ز آمینشان
 که گنجور گنجینه معنیم
 یکی ز آندو کودن، دگریک حسود
 بکودن چه جای سخن کردنست
 که تنهاده فرق از نمد تا بصوف^۹
 دلش را خبر دارم از حال زار
 که جان از حسد در نهان میدهد

۱- موب: که بردوش جان میبرد مهد ما، ۲- بیت از دیوان، ۳- یعنی برودت بدان حد دست
 و آنکاه جوشش میکنند، موب: برودت بدان حد ز جوشش کنند، ۴- ب: دهد، ۵- دیوان: همچنین،
 ۶- موب: بافسوس، ۷- دیوان: سرد سردی، ب: که ناگاه سرزد زنگ و فسوس- دم سرد میزد چو
 بانگ خروس، ۸- ب: باو دستیاری کاری کنند، ۹- بیت از دیوان،

زبان بسته‌یی چند، پرعرّ و گوز
 ازیشان کنم وام، گوش دراز
 دهم گوش برراز ایشان بسی
 دهم بازشان باز گوش دراز
 بیا ساقی ای^۱ گازر کینه‌ها
 بده مرهم زخم و^۲ صابون داغ
 شود جذب، مرهم چو کافور است
 اگر داغی از چرکنان^۳ بردلست
 چو دنبال تصدیع مردم شوند
 همان چرکنان^۴ تواضع طلب
 مغنی دمی زین ملالم برآر
 تویی بلبل مست این بوستان
 بآهنگ ایران^۵ نوایی بزن
 سخن چند هندوستانی بود
 بیا ساقی ازمن مرا باز خر

نکرده تمیز بهار و تموز
 نشینم بیک گوشه تادیر باز
 ر ایشان نیابم زبان‌دان^۱ کسی
 که دارند از من باین امتیاز
 بشو، گر غبار است^۲ در سینه‌ها
 که کافور است و عراقی ایاغ
 چه پروا اگر زخم ناسور است
 چو صابون عراقی رجا حاصلست^۳
 چو رومال^(۱) ایکاشکی گم شوند
 دورو همچو رومالهای قصب
 بحالم رسان و ز قالم برآر
 علی‌رغم زاغان هندوستان
 نوای وطن آشنایی بزن
 بهر طوطی هم‌زبانی بود
 چو بی‌قیمت‌انم بصد ناز خر

در نصیحت فرزند فرماید^(۲)

که اول نهالی^۱ و شیرین ثمر
 که از صاف نیسان من کشته‌یی^۲

بیا افسر سنجر^۳ ای تاج سر
 تو در رشته‌ام چون سر رشته‌یی

۱- موب: زبان‌دان، ۲- ب: آن، ۳- م: غبار است، ۴- موب: مرهم زخم، ۵- موب: خرکسان،
 ۶- ب: زجا حاصلست، ۷- موب: خرکسان، ۸- دیوان وب: دیرین، ۹- ب: بیا ای غبار رخت، دیوان: بیا افسر سنجر، ۱۰- بیت از دیوان،

(۱) رومال، دستمال، جلال‌عزض کوید:

چو رومال خیالت بخون چشم‌ترست

بخون دیده بشویم رومال خیال

«لطائف الطوائف ص، ۳۴۶» گ

(۲) میرسنجر را پسری بود افسر نام ملقب به سیدالعارفین که در هند زاد و مرد،

شعرش اینست:

چو کودکیست که چسبیده بر نفس بدودست

گرفته تا دل صد چاک را هوس بدودست

همچو شمیر بر جلا زده‌ایم

تا بریزیم خون دشمن خویش

«سفینه خوشگو» گ

صدف وارت ای گوهر شاهوار
 تواصلی^۱ دگرها طفیل تواند
 مرا تربیت کردن تست فرض
 ز اندرز من چون^۲ شوی کامیاب
 هر آنکوز پند تو دارد گریز
 برادر که کارش تخلف بود
 بگیتی ترا صحبت من بست
 چو گل گوش شو چون شوم پندسنج^۳
 بنزد پدر بندگی بایدت
 که خوشه اگر چه نمایان بود
 مرا بر تو آن حق درباریست
 ترا از چه خود حالت تجربه است^۴
 بخشک و تر از حکمت روزگار
 سفر کرده سود و زیان دیده‌ام
 بدونیک من از تو پوشیده نیست
 کجا حسن و قبحم^۵ در آید بچشم
 بزرگ و خردمند و هشیار باش
 اگر چه بهر محفل^۶ و انجمن
 بسا جا که باید شد اندیشه‌مند
 ولی عکس آن هم فتد اتفاق
 که جایی که شمشیر بخشد امان

پس از قرنی آورده‌ام در کنار
 نه همشیر و اخوان^۲ که خیل تواند
 بگردن ترا مہراخوانست قرض
 فرودان خود را از آن گوش تاب^۳
 بود گرچه یوسف مدارش^۴ عزیز
 بگرگش فگن گرچه یوسف بود
 که در خانه یک حرف بس، گر کسست
 ز شیرین و تلخ منال و مرنج
 چو میبود سرافگندگی بایدت
 سرافگنده در پیش دهقان بود^۵
 که میراث رسمیش، سرباریست^۶
 پسر ز پدر^۷ آلت تجربه است
 بدیوان^۸ چو من نیست آموزگار
 همه سرد و گرم جهان دیده‌ام
 بمن از تو نزدیکتر هست؛ کیست؟
 باین آشتی کن و زان شو بخشم^۹
 ز آداب صحبت خبردار باش
 مخلا ز اندیشه نتوان شدن
 که تازند در رزم، چین بر کمند^{۱۰}
 اگر طالع سست ورزد تفاق
 ترا تیر ترکش^{۱۱} بود در کمان

۱- موب: تواصلی، ۲- موب: زهمشیر و اخوان، ۳- موب: کر، ۴- موب: فرودار خود را ازین
 نوش ناب و نوش یاب، فرودان جمع فرودست بمعنی مادون، ۵- موب: مکیش، ۶- موب: گوش
 کرد و بشو پندسنج، ۷- موب: باران، ۸- بیت از دیوان، ۹- دیوان: ترا از چه رو حاجت تجربه است،
 ۱۰- موب: پندرا پسر، ۱۱- موب: کجا حسن و قبحم، ۱۲- موب: وز آنسو بخشم، ۱۳- م: محمل،
 ۱۴- ب: که تازند در رزم چین کمند، م: که ما زید در رزم چین در کمند، متن از دیوانست ۱۵- ب:
 تیر و ترکش

نه قابو^۱ که تیرت ترازو شود بنا رفته^۲ مجلس چو رفتن کنی چه دانی که آنجا چه جنس است باب چه دانی که در پایه چونند و چند خیالی که مر کوز خاطر شود^۳ که تا بازگشت طبیعت از ان یکایک خیالی که در دل گذشت مقامی که در گوش گیرد قرار از ان طبع را تا نگیری لجام خیالی که یکشب کشی در برش بمجلس درون آشنا روی رو^۴ خداوند مجلس اگر آشناست و گر ز آنکه دانی که بیگانه است بهر جا که باید نشستن نشین باندازه قدر هر آشنا پس آنگاه در میزبان روی کن کسی را که دارد درینکار دست که گرمیر مجلس ازین فن بریست^۵ توان یافتن از ادای کلام تواضع بمغرور جاهل مکن

نه فرصت که تیغت ز بازو شود^۱ دل آن به که خالی ز گفتن کنی^۲ کتان می پسندند، یا ماهتاب فروتن طلب، یا که سرکش پسند^۳ مبادا دگر گونه ظاهر شود نشینی چو بلبل بفصل خزان دمادم نشاید ازو بازگشت ازو گوش آسان نگیرد کنار نشاید رسیدن بدیگر مقام کنی یاد، تا هفته دیگرش شکفته، نه باچین ابروی رو^۴ فراتر ز خود گر نشینی رواست^۵ دایری مکن، گرچه^۶ فرزانه است چو برجا نشینی بهر جا مبین^۷ بچشم و سر اول اشارت نما سخن در میان طرح، چون گوی کن ضرورت کردن بخود^۸ یاردست خود افسانه در کار افسونگریست که قائل تمامست، یا ناتمام بغیر از تغافل بغافل مکن^۹

۱- موب: ترازو بود، و بیازو بود، ۲- موب: بنادیده، ۳- دیوان: زهر ظن کنی، ۴- موب: چه دانی که در پایه چونند باز، فروتن طلب یا که برکش نیاز، ۵- موب: مذکور خاطر شود، ۶- موب: روی ۷- موب: ابرو روی، ۸- دیوان: بجاست، ۹- م: ز آنکه، ۱۰- ب: بهر جانشین، م: بین، ۱۱- دیوان: بخوان، ۱۲- ب: اگر، م: که گر صاحب مجلس ازین فن بریست، ۱۳- در نسخ ما تغافل تغافل است، و چون غلط بود برعایت قافیه تصحیح فیاسی شد.

اگرچه گران جان شدن ناخوشست
 بهرجا که گویند از^۱ شیوهات
 زهر علم اگرچه^۲ بود بهرهات
 براه بزرگان بفرسای نعل
 بدانش چو گشتی بهر شهر^۳ فاش
 بغالب سخن پیشدستی مکن
 چنان زی که در پایه^۴ اعتدال
 زبان بسته را دل نیاری بدرد
 مبادا ستم بر ضعیفان کنی
 درین راه مشکن پی مور را
 حریفی که چون شعله گردنکشست^۵
 برو^۶، دم فشان بر نهنگ و پلنگ
 بهرجا که داری هوای سفر
 که هرجا^۷ که پیش از تو نامت رود
 سفر دیده باید رفیق سفر^۸
 براهی که در پیش داری ضرور
 ز کاری که میبایدت ساختن
 ز یکروزه تأخیر در کار حج
 ز اجمال یک لحظه در کار و بار
 نیابند اگر وقت تحویل را
 اگر وقت تحویل، رمال یافت^۹
 و گسر نقطه وقتش از دست رفت

سبک روح بودن نه هرجا^۱ خوشست
 مدمغ نخوانند^۲ یا لیوهات
 تمیز بزرگان کند شهرهات
 که دریا گهر بخشد و کوه لعل
 بهر انجمن صدر پیرای باش^۳
 بلندی چو خواهند، پستی مکن
 بگیتی حکیمانه در هیچ حال:
 کزین شیوه طرفی نبستنت مرد
 بکشتی شکسته چه طوفان کنی
 توانی بکش جان زنبور را^۴
 برو همچو صرصر دویدن^۵ خوشست
 که گردد شکار تو ماهی و رنگ
 همان به که نامت رود پیشتر
 کند خواجگی گر غلامت رود
 ز نادیده غربت حذر کن حذر
 بامروز و فردا مسازیش دور^۶
 بکار دگر چیست پرداختن
 شتروار سالی کشی بار حج
 پس افتاده یکساله بسیار کار
 چه دانند تغییر و تبدیل را
 سرانجام و آغاز آنسال یافت
 چه حاصل، دگر تیرش از شست رفت^۷

۱- موب: بهرجا، ۲- ب: در، ۳- ظاهراً «نخوانند» صحیحست، ۴- دیوان: کرچه، ۵- ب: شوره، ۶- حاشیه ب: «صدر پیرا میباش» ۷- ب: توانی بکش خون، م: خوان، دیوان: تودانی، درین مصراع تحریفی بنظر میرسد، ۸- موب: شعله گیر آتشت، ۹- دیوان: پریدن، ۱۰- دیوان: سرو، ۱۱- ب: بهرجا، ۱۲- م: حذر، ب: حضر، ۱۳- دیوان: مسازیش دور، ۱۴- ب: را باریافت، ۱۵- م: چه حاصل و گرتیرش از دست رفت، ب: چه حاصل و گرتیرش از دست رفت،

همه سال از غفلت ناصواب
 بپیری برس تا جوانی کنی
 چو یاری ضرورت هریار را
 ترا هم زیاری بود ناگزیر
 درین چارسو آن سزد یار تو
 درینره بدنبال یاری مرو
 کشش خوش بود لیکن از دو طرف^۱
 طلب کن کسی را که خواهد ترا
 امانت نگیری اگر جان دهند
 در راستان زن بوقت سخن
 فرا خورد قدرت^۲ هوس بایدت
 اگر دانه‌یی مانده از خوشدات
 چورفق و مدارا کنی با نفرا
 گریزنده را ضامن تن ز رست^۳
 بشیرین سخن تلخ گویی مکن
 مخور باده با ناکس دیوسان
 بنا آزموده میما شراب
 بخواری کشد صحبت اهل^۴ ذل^۵
 بهر سفله راز نهان نسپری
 بنایی که محکم نباشد پیش
 مهندس شود گر بفرض آفتاب
 کند خشت پیولاد، در کار او

چو اشکال رملست در انقلاب
 خضر جو که پرزند گانی کنی
 مثل هردولوریست بازار را ؛
 که داری دل و دیده از غیر سیر^۱
 که او نیز باشد خریدار تو
 که چون سایهات نیست دنباله دو^۲
 ز یکسر کشش سعی^۳ گردد تلف
 نخواهی کسی را که کاهد ترا
 مکن^۴ قرض، چندانکه از زان دهند
 ز^۵ «کذاب لامتی» یاد کن
 دهش درخور دسترس بایدت
 شود خرمی از پی توشهات
 نشینی بذوق وطن در سفر
 کرم کنده پا و قفل درست
 ترش رویی و تندخویی مکن^۶
 حرامست می، لیک با ناکسان
 که ناگه بر آید شرابت سراب^۷
 حکیمان نبندند بر^۸ ریگ پل
 بشاخ گوزن آشیان نسپری
 مصالح گر آری ز روم وریش^۹
 کند در ثباتش^{۱۰} رقم بی حساب
 بینداید از قیر دیوار او

۱- موب: از یار سیر، ۲- موب: دنباله دو، ۳- موب: هر طرف، ۴- موب: شعر، ۵- دیوان: چنان، ۶- موب: که، ۷- موب: ترا خود زحمت، ۸- موب: درست، ۹- دیوان: تنگخویی، ۱۰- ب: سرآب ناکه بر آید شراب، م: سرآب ناله برآمد شراب، ۱۱- موب: بخواری کشی صحبت اهل ذل، ۱۲- موب: در، ۱۳- موب: حبش، ۱۴- موب: بنایش.

(۱) مصراع تحریف شده و سنجر را نظر باین مثل سایر بوده که وجهی شاعر گفته :
 زنار پرست و حلقه زناری
 وجهی و غمت، هرلری و بازاری

بدان مایه^۱ گرچه تناور شود
نیاشد چو در اصل، محکم نهاد
بیا مطرب دلبر دنواز
ز نعت نبی پرده‌بی ساز کن

که سرکوب سد^۲ سکنندر شود
فرو ریزد از هم بیک تند باد
بزن بهر عشاق راه حجاز
در آن پرده‌ام محرم راز کن

در مدح ابوالمظفر شاه عباس

ز برج نبوت بلند اختری
برازنده، دیهیم ظل‌اللهیش
ز حامیم عینش عیان کرده‌اند
الف از الف لام میهش اداست^۳
چو از کوهه^۴ زین فرازد، مگر^۵
بعدل و بهمت تمام و بنام
چو خورشید^۶ کارش جهانگیر است
رسید از خراسان چو خور یک‌تند
ارس در ره وعده‌اش آب‌پاش
کجا^۷ را که یکسال رستم گرفت
لوای سفیدش که افراختست^۸
زبان جنبش طوق نصرت نصیب^۹
چه عشرت که در خانه^{۱۰} زین نکرد
شنیدم که هر بنده^{۱۱} خاص او
چنان تاخت بر قلعه آرد بسی
ولی قلعه‌گیری کند سخت کوش
در آرنند ترکان زنبور شور

ز درج ولایت ثمین گوهری
باندام^۱، تشریف شاهنشپیش
ز بسم‌اللهش تا بیان کرده‌اند^۲
ز یاسین سینش سیادت سزااست
پلنگست بر تیغه^۳ کسوه بر
سپاهی فدایی^۴، رعیت غلام
که ملهم بتدیر تقدیر است^۵
بقسطنطنیه^۶ شدش طنطنه
برون^۷ از دمرقایش^۸ دور باش
بتیغ دو دم^۹ شاه یکدم گرفت
قرلباش^{۱۰} را سرخ‌رو ساختست^{۱۱}
بنصر من الله فتح قریب
بمشکوش پرویز هم ابن نکرد
بدانگرمی درع^{۱۲} اخلاص او
که بر خانه^{۱۳} زین نیارد کسی^{۱۴}
که یک‌خانه‌زین گیرد^{۱۵} از تاج‌پوش
بزیر قدم روم را همچو مور

۱- دیوان پایه، ۲- م: زحامیم عین‌نہان کرده‌اند زمسرحانسان کرده‌اند، ب: این بیت را ندارد، ۳- موب: گواست، ۴- موب: بر آرد، ۵- م: خداو، ب: فداو، ۶- موب: تقدیر تقدیر است، ۷- موب: درون، ۸- موب: که خوانی، ۹- م: سفیدی که افراختش، ب: سفیدش که افراختش، ۱۰- م: سربر افراختش، ب: سر فرو ساختش، ۱۱- م: زبان حبرش طوق نصرت نصیب، ب: زبان چتر طوق تو نصرت نصیب، ۱۲- موب: داغ، ۱۳- دیوان: نتازد، ۱۴- موب: کرد، (۱) دمرقایی نام مغولی باب الابواب در بندست * «بستان‌السیاحه» گ

چو بر پوست پویشان از بک زنند
 بتابند^۱ از غلغل رزم گوش
 نترسد ز غوغا چو اسب گچی
 نمیترسد از تیر ، مار غنیم
 بدشمن زد و گیرشان الغرض
 زهی تیغت^۲ ای شاه غالب ظهور
 یکی ساز استنبل^۳ و اصفهان
 بطرف کلاه تو یکپفند ماه
 زهی نقره خنگی که ابر بهار
 شود پال او گرنیباشد بهوش
 دمش آبشاری بود فی المثل
 قضا دم چو چوگان ازان ساختش
 سر یال ، سودایی سم او
 دهد کاسه های سمش آن صدا
 چوبی زینش تازند^۴ از بس شتاب
 همانان رکابان بی چنبرند

یکی گله آهو پیش افکنند
 بود صیدشان از بک پوست پوش
 بود اسبشان اسب نقاره چسی
 بود رمح ترکان عصای کلیم
 چو جنگ طبیعت بود با مرض
 کلید در عهد صاحب ظهور^۵
 که تنگست بر شاه، نصف جهان
 سرافکنده از شرم پر کلاه
 نهد سر بدنبال او گردوار
 مقرض بریشم ز مقرض گوش
 سرازیر از جوی ناور کفل
 که چو گان توان بر کفل باختش
 کفل ، سایه پرورده دم او
 که با ساز چینی بود آشنا
 دو دستش کند کار جفت رکاب
 سبک را کبش را ته پا درند^۶

در تعریف صبح

صباحی چو رای خرد پروران
 ندیده نظر روی فیض آشنا^۷
 ازو^۸ چشم آفاق پر نور بود
 پری پیکری کز سفید و سیاه
 ز بس تابش طلعتش در نقاب
 پرستار خود را بهرسوی روی

شده دیده بر روی نیک اختران
 به بیگانه بیگانه در مرحبا^۹
 ز فیض درو بام چون نور بود
 تولد نموده^{۱۰} چو نور نگاه
 چو سیارگان دگر ، ز آفتاب^{۱۱}
 کمان طلوع خود از چارسوی

۱- موب: بتابند، ۲- موب: بسامی صفت، ۳- ب: کلید وز عهد تا صاحب ظهور، ۴- م: یکی سراسر، ۵- م: همایارکان بی چنبرند. سبک راستش در ته پا درند، ب: ندارد، ۶- موب: فرض آشنا، ۷- م: در بر غنا، ب: در بر غنا، ۸- موب: در آن، ۹- موب: نمودی، ۱۰- این بیت در دیوان نیامده،

همیگشت حربا چو گاو خراس
 هوا چارموجه ولی معتدل^۱
 چو نیلاب شب را بیایان بری
 ملولان خنک برسحر میزنند

بخورشید جویی پریشان حواس
 ز شادی همه کرده هم را بحل
 همانا که کشتی ز طوفان بری
 چو کشتی نشینان که پرمیزند^۲

در تعریف شب

شبی آب و رنگ جوانی درو^۳
 ز نیرنگی! ماه ظلمات سوز^۴
 سیه جامه کعبه با حرمتش
 دم صبح پیشش دو زانو زدی
 عرب دختری با رخ آفتاب
 یکی لیلی الحق که نه لیل بود
 مولد اگر خوانمش نه خطاست

خروس از پی صبح خوانی درو
 همه شب مؤذن بیندار روز
 دو انگشت کوتاه از قامتش^۵
 عجب گرمه از مهر^۶، یکموزدی
 فرو هشته بر چهره مشکین نقاب
 سیه جامه کعبداش خیل بود^۷
 ز مادر حبش وز پدر رومزاست^۸

در تعریف عشق

خوشا عشق و مستی سرشار عشق
 کسی^۹ کونپچیدر زین کمند^{۱۰}
 عروسیست^{۱۱} تا در بر آید کرا
 گر از خویش و پیوند بگستهبی
 بشهری که شناسدت هیچکس
 بیک چشمخانه کسی کاشناست
 مگو غربت آنجا که بی نسبتست^{۱۲}
 دوشترگان^{۱۳} که سر پنجهشان بندشد
 چو تابند^{۱۴} برهم دو تار نگاه

خوش آن سر، که شد بر سردار عشق
 بگیتی چو منصور شد سربلند
 همایست تا بر سر آید کرا
 مخور غم چو با عشق پیوسته بی
 شناسایی عشق، آنجات بس
 بیک شهر بیگانه چون اقرباست
 که نسبت بآنجا وطن غربتست
 بهم دست دادند و پیوند شد
 توان خویش بیگانه شد بی گواه^{۱۵}

۱- موب: همی چاره جو دربی معتدل، ۲- موب: این بیت را ندارد، ۳- موب: شراب در رنگ جوانی درو، ۴- م: ظلمت هنوز، ب: ظلمت فروز، ۵- م: وز انگشت کوتاه ماهیتش، ب: ندارد، ۶- موب: گرچه از مهر، ۷- موب: یکی لیلی الحق که لیلی بود - که کعبه مرورا چو خیلی بود، ۸- موب: مولدا گر خوانیم بی خطاب که ما در حبش، م: واریدرامراب، ب: وزیدرامز آب، ۹- موب: همین، ۱۰- دیوان، سرزین کمند، ۱۱- موب: خیوریت، ۱۲- ب: این نسبت است، ۱۳- موب: دوشترگان، ۱۴- ب: چونابند، ۱۵- م: توان خویش بیگان بی گواه، ب: توان خویش و بیگانه شد بی گواه،

غم عالم از دل برد یاد عشق
دلا آورد خودساز اوراد عشق^۱

معذرت نامه میرسنجر^۲

معذرت نامه‌یی از من برای باد صبا
بگذران بر ملکِ ملک^۳ پس از عرض دعا
کای بخورشید چراغ تو فرستاده فروغ
وی بمریخ نهیب تو رسانیده صدا
دوش می‌آدم آنجا که تویی رقص کنان
ذوق^۴ در پیش و طرب همزه و شادی ز قفا
نیمه ره بخرد روی برو بر خوردم
گفت کای قافله ناطقه را راهنما
با چنین ذوق کجا می‌روی و مطلب چیست
گفتمش بر در کیخسرو جمشید^۵ لقا
گفت زنهار دگر باده باندازه بخور
کز تو ظاهر نشود نغمه خارج ز نوا
از دم سرد تو دیروز گلستان نشکفت
سرو در معذرت جرم تو بنشست ز پا^۶
دست بر دست، ز افسوس تو میسود چنار
کز تو اینها بظهور آید؟ لاحول ولا
تو که خاقانی عهدی، ز تو اینها عجیبت
تو که سبحان زمانی، ز تو دورست اینها^۷
عرق آلوده جبین، گفتمش ای عیب تراش
خجالت آثار بیان^۸، گفتمش ای هرزه در ا

۱- موب دلاورد خودساز ازاد عشق، ۲- چ: این چند بیت در معذرت بدم-تی گوید، ۳- ب: شوق، ۴- چوموب، بچنین، ۵- چ، م، ب: خورشید، ۶- چوم: نشست زیا، دیوان: سرو از معذرت جرم تو نشست زیا، ۷- چوم: این بیت را ندارد، ۸- م: خجالت آسا به بیان

من نه خاقانم کز^۱ کاسه فغفور خورم
 من کجا؟ حوصله ساغر جمشید کجا
 من تنک حوصله و ساقی^۲ اودریا دل
 پرصربحست که در کوزه نگنجد دریا
 گرچه معقول خرد ساختم از وجه، ولی
 شرم برتافت بعد وجه^۳ عنانم بقفا
 گرنه تکلیف تو همسایه^۴ امکان بودی^۵
 تو بد میکردم ازین آینه عیب نما
 لیک این عهد بخود کردم کز بعد سه جام^۶
 نخورم باده گرم دست بیوسد مینا^۷
 پیریشانی مستان، بتنک ظرفی من
 بصلاح و بصواب^۸ و بگناه و بخطا
 بحیای نگه یار که از پرده شرم
 بر نمی آیم، تا آنکه نگویی که بیا^۹
 تا ز نیرنگی ایام و ز ناسازی بخت
 دشمنت صبح طرب را نرساند بمسا
 باده نوشان تو هر صبح، بد از صبح دگر
 با می و نی برسانند هوا را بیوا^۹



۱- ب: که، ۲- م: ساغر، ۳- چوم: زجر، ۴- دیوان: میبود، چ: همسایه آن میبودی،
 ۵- موب: لیک کردم بخود این عهد که از بعد سه جام، ۶- چوم: سهبا، ۷- چ: بشواب، ۸- درج، م: ب :
 این بیت بر بیت قبل مقدم است ۹- م: نوا را بنوا،

ذکر

مردم دیده مردمی مولانا ملک قمی^۱

شاعر تمام عیار است، اکثر اشعار او بر تبه است، چنانچه از ساقی نامه اش^۲ شعر و شاعری او معلوم میشود و واردات ایام شبایش بر تبه تر از منظومات هنگام شیخوخت^۳ است، و این چند بیت از ابیات است که در جوانی گفته^۴

بیت

قبول از طاعتم برخاست، تا قرب آرزو کردم
اثر رفت از دعا تا حرف خواهش بر زبان آمد

ایضاً

داشتم خوش حالتی امشب میان کفر و دین
دیده مشغول بت و دل گرم استغفار بود
جان هنوز از محرمان خلوت هستی نبود
کآرزو از ساکنان مجلس دیدار بود^۵
بر اکثر هنرمندان^۶ ظاهرست که مولدش از ملک قم است، و این قم^۷ اگر چه چندانی وسعت ندارد فاما یکی از شهرهای مشهور و معروف عراق است،
بتحقیق پیوسته که نام او **ملک محمد** بودست، تخلص را از نام خود بر آورده^۸
گویند که در اول^(۱) جوانی از وطن بر آمده به هند دکن آمده^۹ داخل مجلسیان

۱- چ: ذکر مردم دیده مردمی ملک محمد قمی، ۲- چ: از ساقی نامه، ۳- چ، م، ب: شیخوخت،
۴- ب: و این چند بیت از ابیات اوست که در جوانی گفته ابیات اینست، م: و این چند بیت از ابیات جوانی
اوست، ۵- م: مجلس دلدار بود، ب: مجلسی دیوار بود، ۶- چ: هنرمندان این جزو زمان، ۷- م، ب:
و این قم ۸- چ: بر آورده است، ۹- چ: آمد

(۱) بقول **تقی کاشی** (سپهرنگر ص ۳۰ ملک در سنه ۹۸۵ بهند رفته در **احمد نگر** مقیم شد
و بقول **آزاد** (سرو آزاد ص ۳۱) در رمضان ۹۸۲ از قزوین بر آمده سری بدیار **دکن** کشید و از **مهرتقی**
بقیه در صفحه بعد

نظام‌شاه بحری^(۱) شد و بعد از فوت نظام شاه، مولانا ملک داخل بساط بوسان محفل عزت^(۲) ابراهیم عادلشاه^(۳) شد و قصائد غرآرد مدح او گفته بدولت ممدوح خود جاه و سامان^(۴) تمام عیاری بهم رسانید،

دیوانش بنظر این کمترین درنیامده، فاما یکی از مردم اهل^(۵) که بامولوی لاف خویشی میزد، گفت اشعار ایشان بسیارست، قریب بیک لک بیت میشود، دیوانش بامثنویها آنچه در میان مردم اشتهار یافته قریب به بیست و پنج هزار بیت باشد، والعهده علی الرأوی،

گویند که بحکم عادلشاه در برابر مخزن اسرار شیخ نامی گرامی شیخ نظامی کتابی گفت و از نظر عادلشاه گذرانید، شاه یک شتر زر بصله آن به ملک عنایت نمود^(۶)،

میر حیدر ذهنی^(۷) که یکی از اصحاب نظم است، او نیز مداح ممدوح ملک است، شاه باو گفت که میر ذهنی تو چرا^(۸) جواب مخزن نمیگویی؟ او بعرض رسانید که

۱- موب: محفل، ۲- موب: سامان، ۳- چ: یکی از اهل قم، ۴- موب: تو،

مانده از صفحه قبل

نظام‌شاه دیوانه و الهی احمد نکر و بعد او از برهان‌شاه کرام و انعام فراوان یافت، آزاد میگردید که از قم بکاشان آمده اینمى آنجا بود، آخر متوجه قزوین شد، قریب بچهار سال در آن مقام گزرانید و از آنجا بدان وارد شد، ش

(۱) مرتضی نظام‌شاه دیوانه از ۹۷۲ تا ۹۹۶ هـ والی احمد نگر بود، و برهان ثانی نظام‌شاه از: ۹۹۹ تا ۱۰۰۳ هـ، ش

(۲) ابراهیم ثانی عادلشاه از ۹۸۸ تا ۱۰۳۷ هـ در بیجاپور فرمانروایی کرد، ش

(۳) در خزانه عامره (ص ۴۱۱) از خان آرزو نقل کرده که مولانا ملک قمی و ظهوری در برابر مخزن کتابی تصنیف کردند، الی آخر القمه، و در مخزن الغرائب هم گفته است که این مثنوی را هر دو شاعر مذکور منظوم کردند، صاحب تاریخ عالم آرای عباسی گوید: مولانا ملک قمی باتفاق مولانا ظهوری آرشیزی کتاب «نورس» را که نه هزار بیت است بنام عادلشاه تمام کرده نه هزارهون بالمناصفه صلح یافتند، «خزانه ص ۴۱۱» ظاهراً همین مثنوی بنام «منبع الانهار» در هفت آسمان ص ۱۳۳ دفرست مخطوطات فارسی در دیوان هندنمره ۱۵۰۰ مذکورست، ش

(۴) میر حیدر ذهنی صفاهانی، دردکن سکونت اختیار نموده، وی مداح عادلشاه بیجاپوری است، اگرچه کم‌شعرست، لیکن هرچه گفته تمام انتخابست، ظهوری در نثر خود وی را ستوده، در نقاشی و نرادی استاد بوده، روزی تمام مملوکات خود را در باخت.....

«مخزن الغرائب» ش